

نامه های دختری از ایران

نامه اول

نامه ات به دستم رسید. خواندمش بارها و بارها ... چند روز است که هی دارم آن را می خوانم. وقتی آن را می خوانم یک دفعه می بینم یک دسته کلاغ سیاه از افق روشن تابناک پیش می آیند، صدای غار غار شان زمین و زمان را در خود حل می کند. می آیند و می نشینند روی کلمات نوشته های تو. چشمم سیاهی می رود. کسی آمده با یک چوب بزرک و بد شکل به دست، تمام سارها را از روی چنار های قلبم فراری می دهد. لبه ی حوض پر از ماهی نشسته و دارد ماهی های سرخ امید را از حوض آبی قلبم شکار می کند. دیگر هیچی نمانده. آمده و از نقاشی های کودکانه ی من خورشید را پاک می کند و به جایش ابر سیاه می کشد. روز را از حاشیه ی زندگی من فراری می دهد. تمام گنجینه ی مرا می دزد. مروارید ها و صدفهایم را زیر پا له می کند.

او از کجا آمده است که شب ها خواب های شیرین مرا تسخیر و آن ها را پر از کابوس های هراسناک می کند. خواب دیدم تازه به دنیا آمده ام. آن قدر کوچک و ظریفم که مادرم می ترسد به من دست بزند و نوازشم کند. ناگهان سایه ی شومی آمد، مرا با حالت خشونت آمیزی بلند کرد و در گودالی انداخت... آن روز من زنده به گور شدم... از خواب پریشان زده می پریم و می بینم نه هنوز زنده ام! سعی می کنم دوباره بخوابم. دوباره خواب و دوباره کابوس... سال ها بعد، من پس از این که زنده به گور شدم، حقیرانه قد کشیدم. نباید کسی می فهمید که من روز به روز بزرگ تر می شوم، زیرا من ننگ قبیله ام بودم. در قبیله ی من زن بودن یعنی ننگ!

سال ها بعد، به ازای خشونت قبیله ام به جای خون بها فروخته شدم... از ویرانه ای به ویرانه ی دیگر! از سرنوشتی شوم به سرنوشتی شوم تر: خانه ی بخت! خانه ای که در آن روزها روحم تحلیل می رود و شب ها جسمم.

چه وظایف خطیر و سنگینی دارم. باید هفت پسر بزیام و همه را به قهرمانان زور آور تبدیل کنم. باید سال ها کنار اجاق و تنور بیوسم و خانه داری کنم. مردنم مهم نیست. اصلا وجودم مهم نیست. من قرن هاست که در تاریخ و جغرافیا وجود خارجی و اصیل ندارم. تاریخچه ی من از زمان کشف آتش و اجاق و کاسه و کوزه است و مکان جغرافیایم روزها در مطبخ خانه و شب ها در خفتن گاه.

سال ها می گذرد. هنگام مردن از من فقط چارقده سرنوشتم است که به دخترم ارث می رسد و او باید نام مادر را زنده نگه دارد و راهش را ادامه دهد.

فشار عجیبی حس می کنم و از خواب می پریم. خدا را شکر، چه کابوسی! و حال بیدارم، بیدارم! من حالا می توانم به زاییده شدنم افتخار کنم. عزیز دردانه هستم توی گهواره ی مخمل آبی به خواب ناز می روم. بزرگتر که شدم دامن های چین دار خوشگل می پوشم. با آهنگ ها می رقصم. یواشکی ماتیک می مالم. تا کسی نیست تلفن بازی می کنم و بدون این که کسی بفهمد عاشق می شوم، با عشقم فرار می کنم. او با یک اسب سفید کنار چشمه منتظرم می ماند و ماهر دو سوار اسب کوره راه های سبز خوشبختی را زیر پا می گذاریم.....

چطوری با زندگی؟ این جا هیچ خبر تازه ای نیست. جز این که زمستان است و هوا بس ناجوانمردانه سرد.

خانه هنوز همان خانه هست

هیچ اتفاق تازه ای رخ نداده است.

یک پالتوی کهنه، چتری شکسته

دو سه سنجاق نقره ای

کتاب خانه ی کوچک شعر و سوال و سکوت
و شیشه ی عطری آشنا که بوی سایه های دور دریا می دهد هنوز
و هنوز که هنوز است
از گنجه ی کوچک قدیمی خانه
بوی عناب و اسفند و دیوان خطی شاعری خوش از شهر شیراز می آید...

نامه دوم

تنها چیزی که روز های دل مرده و کهنه ی همیشگی را رنگ و بویی می دهد بوی تازه ی عشق است. همین! عشق و عشق بازی در خیابان های برف آلود و پر پیچ و خم شهر و اضطراب از خطر همیشگی گشت ثارالله. روز های قشنگی ست. پر از سیب و شقایق و پر از بهانه برای زندگی و پر از جرات برای گفتن دوستت دارم و پر از شهامت مبارزه. ما تقریباً یک روز در میان بیرون می رویم و در مورد خیلی چیزها حرف می زنیم. گرچه برادرم خیلی با رابطه ی ما مخالفت می کند و حتی یک بار پشت تلفن سر همین مسئله دعوی سختی میان ما در گرفت ولی من شخصاً معتقدم همین تعصبات نفرت انگیز و سخت گیری های بی جا باعث شده که ما زنان ایرانی این قدر بی ظرفیت و بی شناخت و نفهم باشیم. زندگی به من تعلق دارد و من خودم در انتخاب سرنوشت آینده ام سهم دارم و این حق من است که با هم بیرون برویم و یکدیگر را بشناسیم.

باور کن در این مدت به خیلی از جزئیات روحی او پی برده ام و او نیز تا اندازه ای روحیه ی مرا فهمیده. ما اساس و شالوده ی زندگیمان را بر پایه ی دوستی گذاشته ایم و می خواهیم یک زندگی مشترک بسازیم که هیچ سلطه و اقتداری در آن نباشد. زیرا به قول کریشنا مورتی آن جا که سلطه و فشار است عشق نیست. وقتی که حق طلاق را به من داد گفت: تو مستعمره ی من نیستی که من برایت تصمیم بگیرم، تو آزادی هر چه دلت می خواهد بکنی. در روابطت و آرزو های که قبلاً داشته ای راحت باش!

ما خیلی دوستانه صحبت می کنیم بدون این که بخواهیم بدانیم که مذهب چه گفت و ما چه کردیم... و این خیلی دل انگیز است که واقعا به خودت تعلق داشته باشی.

درک و فهمی که از مسایل زنان و مشکلات ما دارد واقعا تحسین برانگیز است. وقتی همراه با کیک و شیر کاکائو و گل برایم چند نخ سیگار هم می خرد و می گوید فکر مجله ی زنان نباش، خودم برایت گیر می آورم، (چون تهیه ی ماهیانه ی این مجله کمی دوندگی دارد!) از زن بودن خودم در کنار او لذت می برم.

خلاصه با تمام این اوصاف قرار بر این است که در تعطیلات نوروز با خانواده اش به خواستگاری رسمی بیاید. من هم با مامان و بابا صحبت کرده ام و قرار و مدارها را گذاشته ام، اگر این برادر... خوششان بیاید و یک سری تحقیقات و مقدمات خوب از آب در بیاید، چند ماه دیگر ما نامزد می شویم!!!